

## مظفر النواب (شاعر عراقی مقیم سوریه) سهیلا پرستگاری

### قسم خوردم که هیچ ندارم

اینک ایستاده ام بر ویرانی خویش و  
فاصله ی اتاق خواب تا قبرم را اندازه می گیرم...  
و آهسته می گویم:

می بینی ...  
آیا نمی شود بشود  
به جز آن چه شد؟  
آیا نمی شود بشود جز آن چه خواهد شد؟  
گریز گاهی نبودشان، مگر  
خیانت به عشق راستین کنند  
یا تو خیانت کنی؟

افسوس و وای...  
موهای سفید، به رخ ام کشید پیری را  
استخوان ام در هم شکست،  
و روح ام  
از بس که خودش را در دو روئی آلود، سیاه شد

سلام بر تپه های عشق

سلام بر تپه های عراق

.....  
ماهی بی در خون  
چسبیده به او شکستگی نان

خون... و خاک ...

و گربه ای با کلاغی

بر زانوانش ...

با دو چشم گرگ گونه

به وطنم نگریستم

احساس کردم بادِ سنگین و لزجی به سویم می وزد...

ساعت دو و سی دقیقه بعد از نیمه شب

بغداد... خوابیده

و نیمه شب... سنگین

تنها رودخانه بیدار است... و مناره ها

و دل شوره در کمین... پشت شاخه های نخلستان

به ناگاه در وقت خواب

کودکی از ترس

فریاد کشید

جوجه کیوتر در لانه... غلطید

و صدای مؤذن، بی گاه:

بیدار شوید... ای در خواب فرو شده گان!

و قتش رسید

پوست تاریکی چروکید

و به لرزه افتاد آرامش...

فریاد زد کلاغ جدایی

صحنه دو نیمه شد؛

صحنه ای از چپ بارگاه حسین

و دیگری، در پناهگاه (العامریه)...

عاشقی که می آید...  
 ...  
 و من در وحشت به جستجوی خانه ام  
 برای بغداد ناله می کردم...  
 و می گفتم  
 تویی خانواده ام... و خانه ام...  
 که روی در آن زنگی گذاشته بودیم برای عاشقان  
 زنگ بزن، و داخل شو  
 خدایا!!!  
 تمامی آن چه مانده همین است؟  
 تخت خوابی بیکاره...  
 و اتاق خوابی ویران  
 رو انداز آنان که رفته اند  
 هنوز بر دیوارها آویزان...  
 و عاشقان رها کرده اند  
 کتابخانه ای را که سقوط کرده است  
 از این پس شاعران چه می نویسند؟  
 و از چه خواهند گفت؟  
 هنوز به یاد دارم... که تنها -  
 به دنبال مسافر خانه بی برای عاشقان می گشتیم...  
 در خیابان هایی که متروکه بودند  
 و ورود عاشقان در مسافر خانه هایش ممنوع.  
 هجران آفریدیم

سلام بر تپه های زمان که گذشت  
 سلام بر تپه های عراق

آن وقت ها،  
 عشق خانه ای کوچک داشت،  
 که در آن شبانه بازمی شد...  
 و اندوه، هنوز کوچک بود

و آهسته...  
 تا بمباران شروع شد،  
 بالا می رفت از میان شکاف دیوارهای سوخته،  
 زمزمه ی دعاهایی که ناله هایی درهم  
 همراهی شان می کرد...  
 بمب دیگری می افتد، و پناهگاه منفجر می شود،  
 سقف می ریزد و  
 دنیا می سوزد و ما می میریم  
 و می شنویم میان مرگ و بیداری  
 صدای جنینی را که می خندد از زیر ویرانه ها...  
 ایستاده بر ویرانه های زمانه ام...  
 همچون صلیب...  
 که دو دست زخمیش را به دو سو دراز می کند؛  
 هیچ، میان یأس... و صبر...  
 آی... ای که بریده بی از دنیا  
 ای زخمی مدام...  
 آیا وقت آسودگی ات نیست  
 با این که می دانی  
 تو مسیح نیستی...  
 و سخت هم نیست به سمت قربانگاه مسیح رفتن  
 اما  
 می بینی...

آیا نمی شد بشود جز آن چه شد  
 نمی شود بشود جز آن چه خواهد شد؟  
 آری... می شد  
 اما پنجاه سال عشق  
 شاید خسته شود...  
 و بردباری... و وهم...  
 این عذاب بی گناه...  
 در رفت عاشقی که رفت...

و امشب  
 در پناهگاه می روید  
 مکر و تباه امریکای لعنتی  
 و غم ها به اوج می رسند  
 و آشکار خواهند شد  
 قبل از سپیده ی صبح  
 دیوهای سیاه  
 با مرگی آتشین، آهن... و دود...  
 .....  
 و بلافاصله ...  
 کشتار را شروع می کند ...  
 چه کسی گذرنامه می خرد؟ ...  
 دو گذرنامه برای امشب خریدم  
 ما دو نفر بودیم  
 من  
 و دلداده ام  
 در میانه ی صحنه  
 .....  
 گویی که می دیدم  
 مثل رؤیای خفتگان ...  
 یک زن عراقی  
 سبکبال  
 در رختخوابی نرم ...  
 و خود را می بینم  
 موی مهربان اش را شانه می زنم  
 با رضایت نگاهم می کند  
 و پاک می کند روی دستم را با حریر ...  
 گویی که می بینم... و می بینم...  
 ناگهان  
 افسونگر وارد می شود  
 فتنه ای خونین  
 میل ها، خاموش  
 بر روی تختخواب رها می شوند ...  
 جسد زنی، زنی که دوستش می داشتم  
 بی کفن خواهد ماند، تا که فاسد شود

و ترس هم.  
 و غرور زنده بود ...  
 و شهیدان  
 نمی مردند از تهمت ... یا از ریا  
 ایستاده ام به نگاهی مرزهای از دست رفته، و زمانه ی ویران ...  
 بر شانه ام  
 طوطی خشکیده ای  
 و در سینه  
 چکاوکی با بال های کلاغ ...  
 بدون هیچ نارضایتی از مشیت و تقدیرم ...  
 و بدون هیچ پشیمانی، زیرا،  
 تنها برای یک سراب  
 جوانیم را از دست دادم ...  
 افسوس.  
 وجدانم را گرو نگذاشتم  
 و نفروختم  
 ساعت تنگدستیم را - کتابم را ...  
 و فراموش نکردم آن چه را بود  
 یا خواهد بود ...  
 بیدار شوید ای دلباختگان!  
 ساعت سه نیمه شب است ...  
 بغداد،  
 همچون زنی شیرده ایستاده است  
 بر شانه اش ماه مرده ای است ...  
 و جنین عجیبی به بار دارد ...  
 در افق فریبنده دیدیم  
 زنبوری آهنین ... و دندان های نیش گرگی را ...  
 امشب  
 جاری خواهد شد از ماه مرده  
 جوی خونی سیاه که  
 به روح و شاخه ها می پیوندد

## در وجدان تمدن

رسوا می شود راز ارتباط میان قداست  
در آن چه که دوست می داریم

و میان تباهی ...

\*\*\*

ایستاده ام

بر ویرانه های خانه ام ...

جستجو می کنم جسد همسرم

و عروسک دخترم را ...

و مردم از من می پرسند

برای هزارمین بار ...

نمی شد بشود؟

ضجه می زنم؛

- نه ... هرگز ... ای ستمگران ...

اگر پنجاه سال عشق خسته شود

و اگر درستی و نادرستی خسته شود

پس، دروغ ...

وای، دروغ ...

این عذاب پست ...

پشت ستارگان خاموش ...

استوار شد

از ماه مهتابی من ...

سلام بر تپه های منی

سلام بر تپه های عراق

ای کشت دهنده ی حنا ...

برای ما گل و ریحان بکار ...

فردا ... پرده از اندوه می افتد

و غم می رود

.....

اما شما ...

یکبار دیگر، منتظر بمانید

نیمه شب را

اگر ماه (پیش تاز

سوی اسبان شد

در شرقی را نشانه بگیرید

بر روی دیوار دل ضربه زنید ...

تا یک بار دیگر بیدار شود پرچم آزادی ...

سپس معجزه آغاز می شود

سمندی ...

سربریده ...

نگهبانان او را دیده اند

در آسمان میدان پر سه می زند

به دنبال او ده اسب ...

و مردی عراقی

از میان مردم می آید

همچون براقی از نور، بالا می رود

در دستش

یک سر بریده،

از طلا و مس ...

مردم گفتند

دلاور را دیدیم

می رود به سوی اسب سر بریده

نزدیک می شود به اسب سر بریده

و می چسبد سر ...

و شنیدیم ...

آن گاه شیهه ای چون برق،

کشیده می شود

از غرب به شرق

و پراکنده می شود در میدان

بوی "نهرین"

و تهدیدم کرد

قسم خوردم که هیچ ندارم ...

گفت: پس ... نامت چیست؟

و گر نه خواهی مرد ...

خندیدم

به او گفتم

باورم کن ... ای دزد شبانه

نامم را حتی

گرفته اند از من!